دشمنی-بخش پنجم

اگرچه که سینه جیانگ چنگ زخمی عمیق برداشته بود اما او آنقدر ضعیف نبود که بخاطر چنین زخمی بمیرد.فقط اینکه حرکت کردن یا تلاش برای برگرداندن نیروی معنویش در این لحظه مناسب نبود.او اصلا خوشش نمی آمد دیگران به او کمک کنند پس بطرف جین لینگ برگشته و گفت:«برو کنار!»

جین لینگ میدانست که جیانگ چنگ هنوز بخاطر اینکه بی اجازه از آنجا رفته عصبانی است.در این لحظه صدای پارس سگ که از دوردست ها می آمد با ناله ای همراه شد.جین لینگ که سخنان جین گوانگیائو را بیاد آورد بر خود لرزید.فریاد زد:«پری!فرار کن!اینا میکشنت!»

خیلی زود سوشه با خشم از میان طوفان پدیدار شد.جین گوانگیائو پرسید:«اونو نکشتی؟»

سوشه با صورتی تیره و خشمگین گفت:«نتونستم،باورم نمیشه سگا اینقدر بدردنخور باشن تا کسی باشه کمکشون کنه خیلی جرات دارن وقتی کم میارن همچین فرار میکنن که نگو!»

جین گوانگیائو سر خود را تکان داد:«ممکنه کس دیگه ای رو بیاره اینجا...باید سریعتر کارمونو تموم کنیم!»

سوشه گفت:«احمقای بدردنخور...میرم وادارشون کنم عجله کنن!»

جین لینگ نفس راحتی کشید. بعد وقتی دید جیانگ چنگ با چهره ای خشمگین روی زمین نشسته سرش را بطرف لان وانگجی چرخاند و با تردید گفت:«هانگوانگ جون بازم از این بالش های مخصوص نشستن هست؟»

آن بالش های حصیری که آنان رویش نشسته بودند را لان وانگجی جمع کرده بود ولی در کل آن معبد تنها چهار تا از آنها وجود داشت.پس از لحظه ای سکوت،لان وانگجی کمی بلند شده و بالش حصیری که خودش روی آن نشسته بود را بطرفش هل داد.جین لینگ با عجله گفت:«ممنونم!مشکلی نیست! مال خودمو میدم بهش....»

لان وانگجی گفت:«احتیاجی نیست!»

بعد از گفتن این حرف کنار وی ووشیان نشست.با اینکه هر دو روی یک حصیر نشسته بودند اما بنظر نمی رسید جایشان چندان تنگ باشد.جین لینگ درحالیکه حصیر را بر میداشت سر خود را خاراند و جیانگ چنگ را کشید که روی حصیر بنشیند.جیانگ چنگ دستش را روی نقاط خاصی از سینه خود گذاشت و جریان خون را متوقف کرد.پس از نشستن آرام سرش را بالا گرفته و به وی ووشیان و لان وانگجی نگاهی انداخت.بعد دوباره پایین را نگریست.صورتش چنان بود که نمیشد فهمید چه در سرش میگذرد.درست در همین لحظه از پشت کاخ صدای گریه ای از سر شوق شنیده شد:«رئیس مکتب!موفق شدیم....یه گوشه اش از زیر خاک معلومه!»

حالت چهره جین گوانگیائو آرام گرفت.او با عجله به پشت کاخ رفت:«عجله کنین و خیلی مراقب باشین! وقت زیادی برامون نمونده!!!»

چندین برق بلند در آسمان پیچید و پشت سرش صدای بلند رگبار شنیده شد.وی ووشیان و لان وانگجی در طرفی نشسته بودند و جیانگ چنگ و جین لینگ در طرفی دیگر...جین لینگ حصیر نشستن خود را به آن طرف کشیده بود.درمیان آن باران رعدآسا سکوتی مرگبار درگرفته بود و هیچ کس چیزی نمیگفت.ولی بنا به دلایلی بنظر میرسید جین لینگ میخواهد با آنها حرف بزند.بعد از مدتی نگریستن به اطراف،ناگهان گفت:«دایی،خیلی خوب شد اون گیوچینه رو ساکتش کردی وگرنه همه چی خیلی بد میشد!»

جیانگ چنگ با چهره ای خشمگین گفت:«تو یکی خفه شو!»

اگر بخاطر احساسات ناپایدار خودش نبود که به جین گوانگیائو شانس حمله داده بود اکنون اینطور در دست دشمن نمی افتاد.مهمتر از همه اینکه وی ووشیان و لان وانگجی می توانستند خودشان را از آن حمله رهایی بخشند.هرچند الان لان وانگجی قدرت معنوی نداشت و وی ووشیان هم توانایی کافی نداشت اما مهارتشان که سرجایش بود...شاید نمیتوانستند حمله کنند

ولی می توانستد جاخالی دهند.جین لینگ با خامی سعی داشت با دایی خود صحبت کند اما اوضاع بدتر از قبل شده بود.

جین لینگ بعد از اینکه سرزنش شد،خجالت کشید و دیگر چیزی نگفت.جیانگ چنگ هم کاملا ساکت شد و یک کلمه هم نمیگفت.وی ووشیان هم حرفی نمیزد.در گذشته حتما بخاطر اینکه جیانگ چنگ اینقدر زود خشمگین شده و به دشمن فرصت حمله داده می خندید و سر به سرش میگذاشت...ولی حالا با یادآوری حرفهای جین گوانگیائو،همه چیز را فهمید.مطمئن بود جیانگ چنگ حقیقت را میداند.لان وانگجی چندباری کمر وی ووشیان را نوازش کرد.وی ووشیان به او نگریست و متوجه شد او اصلا شگفت زده نشده است.چشمانش حالتی مهربان داشتند.قلب وی ووشیان داشت از جا می پرید.نتوانست جلوی خودش را بگیرد و پچ پچ کنان پرسید:«...تو میدونستی؟؟»

لان وانگجی آرام سرش را تکان داد.وی ووشیان نفسی کشید:«...ون نینگ!»

او سوییبیان را در دست ون نینگ گذاشته بود ولی الان شمشیر در دستان جیانگ چنگ قرار داشت.زمانی که از لنگرگاه نیلوفری خارج شده بودند نیز ون نینگ هیچ چیزی در این باره نگفت.وی ووشیان گفت:«کی حقیقت رو گفته؟»

لان وانگجی جواب داد:«وقتی بیهوش بودی!»

وی ووشیان پرسید:«لنگرگاه نیلوفرو اونطوری ترک کردیم؟»

اینطور نبود که ون نینگ نداند آنها کجا هستند ولی وی ووشیان از همان موقع بدشت منتظرش بود.لان وانگجی گفت:«اون همیشه بخاطر تو متاسفه!»

وی ووشیان با لحنی خشمگین گفت:«...هزار دفعه بهش گفتم چیزی نباید بگه!»

ناگهان جیانگ چنگ گفت:«چیکار نکنه؟»

وی ووشیان متعجب شد و همراه با لان وانگجی به طرف او نگاه کرد.جیانگ چنگ زخم خود را با یک دست پوشانده بود.صدایش چون یخ برنده بود:«وی ووشیان تو چه انسان شریف و

ارزشمندی هستی....همیشه بهترین کارا رو میکنی و خودتو می اندازی توی همه دردسرا و نمیزاری کسی چیزی بفهمه...چه داستان تاثیرگذاری...الان باید بشینم جلوت زانو بزنم و گریه کنم نه؟»

لان وانگجی با شنیدن آن لحن عاری از ادب و فروتنی چهره در هم کشید.جین لینگ که چهره بداخلاق لان وانگجی را دید جلوی جیانگ چنگ ایستاد زیرا می ترسید لان وانگجی با یک ضربه او را بکشد:«دایی!»

حالت چهره وی ووشیان هم ابدا خوشایند نبود.او هیچگاه انتظار نداشت جیانگ چنگ پس از شنیدن حقیقت با او آشتی کند ولی انتظار این لحن زشت و نامهربان را هم نداشت.پس از لحظه ای سکوت،با صدایی گرفته جواب داد:«من هیچ وقت نخواستم ازم تشکر کنی!»

جیانگ چنگ گفت:«هاه،خب معلومه تو بدون چشمداشت می بخشی....چه انسان گرانقدری البته برعکس من...واسه همینه پدرم وقتی زنده بود همیشه میگفت این تویی که شعار مکتب یونمنگ جیانگ رو درک میکنی و به شیوه جیانگ پیش میری ...!»

وی ووشیان که دیگر نمیتوانست تحمل کند بمیان حرفش پرید:«کافیه!»

جیانگ چنگ با صدای خشن تر گفت:«منظورت از کافیه چیه؟ تا وقتی تو بگی همه چی کافیه؟ تویی که همه چیو میدونی؟!!!توی همه چی تو از من بهتری! چه استعداد باشه چه تهذیبگری چه قدرت معنوی چه شخصیت ...شماها کلا همه چیو میدونین و منم اون پایین ماییینام....خب پس من چیم؟»

او ناگهان دست دراز کرد انگار میخواست یقه وی ووشیان را بگیرد.لان وانگجی با یک دست شانه وی ووشیان را چسبید و او را پشت خود پناه داده و با دست دیگر خود دست دراز شده جیانگ چنگ را با خشونت هل داد.خشم پنهان در چشمانش را بوضوح میشد دید.حرکتش قدرت معنوی نداشت اما به اندازه کافی قوی بود که زخم جیانگ چنگ بخاطر فشار ناشی از ضربه دوباره خونریزی کند.جین لینگ با گریه گفت:«دایی،زخمت! هانگوانگ جون،یه ذره رحم داشته باش!»

هرچند لان وانگجی با صدایی سرد گفت:«جیانگ وانیین،کمی اخلاق رو رعایت کن!»

لان شیچن ردای رویی خود را در آورده و روی نیه هوایسانگ که می لرزید نهاد:«رئیس مکتب جیانگ،عصبانیت خودتونو کنترل کنین ...آسیب دیدگیتون بدتر میشه!»

جیانگ چنگ،جین لینگ را که با بیچارگی جلویش را گرفته بود کناری انداخت.با اینکه داشت خون از دست میداد ولی چهره اش دائم رنگ به رنگ میشد و با خشم ادامه داد:«چرا؟ وی ووشیان ...فقط بگو چرا؟؟»

وی ووشیان پشت سر لان وانگجی بود و پاسخ داد:«چرا چی؟»

جیانگ چنگ گفت::«مگه مکتب جیانگ باهات چیکار کرده بود؟ من پسرش بودم،من وارث مکتب یونمنگ جیانگ بودم ولی همیشه توی همه چی از تو شکست خوردم...تو باید تاوان اون زندگی ها رو میدادی....زندگی پدرم،مادرم،خواهرم و جین زیژوان...بخاطر تو تنها چیزی که مونده جین لینگ بدون پدر و مادرشه!»

بدن جین لینگ می لرزید.شانه هایش فرو افتاده و صورتش آویزان بود.وی ووشیان لبانش را تکان داد تا چیزی بگوید اما نتوانست.لان وانگجی برگشت و دست او را گرفت.در طرف دیگر،جیانگ چنگ که دست بردار نبود فریاد کشید:«وی ووشیان،کی بود که اول قولشو شکست و به مکتب جیانگ خیانت کرد؟بگو بهم...کی بود گفت من رئیس مکتب میشم و تو توی همه زندگی کنار من و همراه من میمونی همونطوری که گوسولان دو تا یشم داره مکتب یونمنگ جیانگ هم دو تا سلحشور قهرمان خواهد داشت؟ اگه تو نبودی که به من و مکتب جیانگ خیانت کردی پس اونی که این حرفا رو زد کیه؟ دارم از تو می پرسم—اون کسی که این حرفا رو به من زد کیه؟ چیه نکنه حرفاتو هم پس گرفتی؟»

او عصبانی تر شده و ادامه داد:«آخرش چی شد؟ رفتی از غریبه های حفاظت کردی هاهاها حتی از مردم قبیله ون...مگه چقدر مدیونشون بودی؟ که همچین تصمیمی گرفتی؟ تو میخواستی مکتب ما رو به کجا برسونی؟ تو همیشه بهترین کارو میکنی و البته همیشه بدترینها رو هم تو انجام میدادی...کاملا غیر ارادی...اجباری... بخاطر مسائلی که قابل بیان نبودن...چه

مسائلی؟ تو هیچی به من نمیگفتی....مثل یه احمق باهام رفتار کردی...خب حالا مدیون مکتب ما نیستی؟ حق ندارم ازت متنفر باشم؟ نمیتونم از تو بدم بیاد؟ چرا الان یجوریه انگاری این منم که درباره تو اشتباه برداشت کردم؟ چرا توی این همه سال فقط من بودم که حس میکرد یه دلقکه و مسخره شده؟ من چیم؟ واقعا لیاقتم اینه که نور درخشش جنابعالی کورم کنه؟ واقعا حق ندارم ازت متنفر باشم؟»

لان وانگجی با خشم برخاست. جین لینگ با پریشانی جلوی جیانگ چنگ ایستاد:«هانگوانگ جون،دایی من زخمیه....»

جیانگ چنگ او را به زمین چسباند و گفت:«بزار بیاد مگه من ازش می ترسم؟!»

ولی پس از کتک خوردن،جین لینگ از روی شگفت خشکش زد.نه فقط او حتی وی ووشیان،لان وانگجی و لان شیچن هم از حرکت ایستادند.جیانگ چنگ می گریست.صورتش غرق اشک بود و از لای دندان های بهم سایید میگفت:«....چرا.....چرا هیچی بهم نگفتی....؟»

جیانگ چنگ مشت خود را گره کرد.انگار میخواست کسی را بزند یا شاید خودش را...در پایان محکم مشت خود را به زمین زد.او شاید با همه وجودش از وی ووشیان بیزار بود اما الان که میدانست هسته طلایی که در درونش می چرخد متعلق به کیست تمام اعتماد به نفسش را از او گرفته بود.وی ووشیان نمیدانست باید چه بگوید.از همان ابتدا چون نمیخواست چنین جیانگ چنگی را ببیند تصمیم گرفت به او چیزی نگوید.

او قولهایی که به جیانگ فنگمیان و بانو یو داده بود را بیاد می آورد –که کنار جیانگ چنگ بماند و یاریش کند....اگر کسی مانند او که شخصیتی رقابت جو داشت این موضوع را می فهمید تمام زندگیش را در حسرت بسر می برد و در رو در رو شدن با خود دچار عذاب میشد.همیشه چیزی در درونش میماند که نتوانسته بود بر آن فائق بیاید اینطور بیادش میماند که اگر بجایی رسیده تنها بخاطر قربانی شدن و فداکاری کس دیگری بوده نه بخاطر قدرت پرورش درونش یا موفقیت هایش...اهمیت نداشت او پیروز میشد یا شکست میخورد زیرا دیگر حق نداشت با هیچ چیزی رقابت کند.

بعد از اینها هم،چون جین زیژوان و جیانگ یانلی بخاطر او مرده بودند دیگر رویی نداشت که به دیگران درباره این موضوع بگوید.گفتن این موضوع به چیانگ چنگ پس از اتفاقاتی که افتاد مانند این بود که از زیربار مسئولیت خود شانه خالی کند و بخواهد نشان دهد که چه کاری کرده...مانند این بود که به جیانگ چنگ بگوید *از من متنفر نباش من هم به سهم خودم به مکتب یونمنگ جیانگ یاری رسانده ام.*

جیانگ چنگ بی صدا گریه میکرد ولی رد اشک کاملا بر صورتش مانده بود.اینکه اینطور در برابر دیگران اشک بریزد در گذشته برایش ممکن نبود ولی هر لحظه ای که از الان بسرش میگذشت تا زمانی که حلقه طلایی درونش باقی میماند این احساس نیز تا روزی که زنده بود همراهیش میکرد.او با صدای خفه ای گفت:«...تو گفتی من رئیس مکتب میشم و تو هم کنارم میمونی...گفتی با همه وجودت کمکم میکنی گفتی هیچ وقت به مکتب یونمنگ جیانگ خیانت نمیکنی...خودت اینا رو گفتی...»

بعد از لحظه ای سکوت وی ووشیان جواب داد:«....متاسفم که قولمو شکستم...»

جیانگ چنگ سر خود را تکان داده و صورتش را در میان دست هایش پوشاند.کمی بعد ناگهان بشدت به خنده درآمد.او با همان صدای گرفته مسخره کنان گفت:«ببین تو چه وضعی هستیم اونوقت من هنوز به تاسف تو نیاز دارم...چه آدم لطیفی هستم واقعا!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای